

خلاصه‌برداری جلسه چهارم و هشتم از جلسات آنلاین شرح و تفسیر مثنوی معنوی مولانا

داستان توبه نصح

جلسه 48

دفتر پنجم، بیت 2228

حکایت در بیان توبه ی نصح...

داستان توبه ی نصح یکی از قدیمی ترین داستان ها است.

یک مردی بود به اسم نصح که امرار معاش اش از راه دلاکی زن ها بود. شکل و شمایل ظاهری اش مانند زنان بود ولی مردی خود را پنهان می کرد. سالها دلاکی زن ها می کرد و کسی از حال و سیر او با خبر نبود. صدا و ظاهرش زنانه بود، چادر و نقاب می پوشید در حالیکه مردی بود در ابتدای جوانی و شهوت. دختران اعیان را به این طریق و پنهانی می شست. هر بار توبه کرده بود که از این کار برگردد اما نفس کافر باز، توبه اش را شکسته بود.

توبه به معنی بازگشت است. یعنی بازگشت انسان به اصالت خودش. وقتی انسان از آن حالت طبیعی روانش که باید در آن باشد، خارج شده باشد، آن هنگام اصطلاحاً انسان توبه می کند، یعنی باز می گردد به حالت اصالت درون. اصل توبه این است.

تا اینکه روزی، نصح نزد فرد روشن ضمیری رفت و گفت ما را در ضمن دعاهایی که می کنی یاد آر و دعایی هم در حق ما بکن تا از این وضعیت نجات یابم. مرد روشن ضمیر به راز نصح واقف شد اما بردباری کرد و راز را آشکار نکرد.

لب خموش و دل پُر از آوازاها

بر لبش فُعلست و در دل رازها

رازها دانسته و پوشیده اند

عارفان که جام حق نوشیده اند

مُهر کردند و دهانش دوختند

هر که را اسرار کار آموختند

عارف حقیقی بر لبش قفل است. ساکت است. در مورد هر چیزی همینطوری حرف نمی زند. افرادی که جام حقیقت را نوش کرده اند به اسرار واقف شده اند اما آن اسرار را می پوشانند و به همه کس نمی گویند. به اصطلاح، خودشان را به تهازل و تغافل به موقع می زنند. هر انسانی باید این را در نظر داشته باشد که اگر مخاطبش ارزشی برای حرفی قائل نیست، بی جهت آن حرف را نزند و خودش را به موقع به تهازل بزند و به روی کسی که کار خطایی می کند نیاورد.

خلاصه آن عارف تبسمی کرد و گفت از آن چیزی که می دانی خداوند تو را توبه دهد.

در بیان آنکِ دعایِ عارفِ واصل و درخواست او از حق هم چو درخواستِ حقست از خویشتن کی گُنتَ له سَمَعٌ و بَصراً و لِسَاناً و بَدَأَ و قَوْلُهُ و ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ و لکنَ اللهُ رَمَى.

کار آن مسکین به آخر خوب گشت

آن دعا از هفت گردون در گذشت

دعای آن عارف از هفت آسمان گذشت و سرانجام کار نصح درست شد.

در اینجا مولوی دو بیتی در مورد دعا صحبت می کند:

فانی است و گفت او گفتِ خداست

که آن دعایِ شیخ نه چون هر دعاست

چرا که دعای آن پیر و عارف مثل هر دعای دیگر نیست. **فانی است**. یعنی وقتی یک فرد از خود جدا می شود با حقیقت عجین می شود و دیگر در دعا و خواستنش دویی وجود ندارد. چون در دعا یک من هستیم و یک خدایی که من از او چیزی می خواهم. اما مولوی از حالتی صحبت می کند که وقتی انسان به آن حالت می رسد دیگر این دو تا بودن در این رابطه وجود ندارد و این حالت موقعی هست که آن هستی ذهنی فرد دعاکننده محو بشود. به عبارتی دیگر دعاکننده ای وجود ندارد.

چند موضوع در مورد دعا:

دعا یک مفهوم کاملاً دینی است و در مکتب دیگری صحبتی از دعا و توصیه به آن نیامده است. در طول تاریخ علم کلام و فلسفه این چالش مطرح بوده که وقتی که فردی دعا کند و از موجود برتر یا به اصطلاح خدا چیزی بخواهد و آن موجود برتر آن خواست و دعا را برآورده کند، اراده یا خواست موجود مادون در موجود برتر تأثیر می‌گذارد. از لحاظ فلسفی بحث بر این است که چطور چنین چیزی امکان دارد.

پس یکی از موضوعات اساسی که مولوی در مورد دعا مطرح می‌کند این است که وقتی فرد دعا کننده، فانی می‌شود یعنی از آن هستی روانی "من" ساقط می‌شود با حقیقت یکی می‌شود و دیگر دعا کننده ای وجود ندارد و فقط حقیقت هست.

چون خدا از خود سوال و گد کند پس دعای خویش را چون رد کند

اگر خدا چیزی از خودش بخواهد و طلب کند، چطور ممکن است که دعای خودش را رد کند. اعتقاد به عبد و معبود، فناء مظهر در ظاهر می‌باشد که یکی از اساس های مکتب مولویست.

بر می‌گردد به داستان نصح:

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال که رها نیدش ز نفرین و وبال

خواست و سبب سازی ذوالجلال باعث شد که نصح از آن لعن و نفرین و گناه رهایی یابد.

سبب چه بود؟!

اندر آن حمام پُر می کرد طشت گوهری از دختر شه یاهو گشت (گم شد)

گوهری از حلقه های گوش او یاهو گشت و هر زنی در جست و جو

پس در حمام را بستند سخت تا بچویند اولش در پیچ رخت (بین لباس ها بچویند)

رختها جستند و آن پیدا نشد دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس به جد جستند گرفتند از گزاف در دهان و گوش و اندر هر شکاف

نصح مشغول پر کردن طشت و کار کردن بود که جواهری از دختر شاه گم شد. همه زن ها شروع به جستجوی گوهر کردند. پس در حمام را بستند تا لباس های همه را بگردند. اما مروارید، در لباس ها پیدا نشد. پس با جدیت تمام شروع به گشتن در هر گوشه و شکافی کردند. اما باز پیدا نشد.

خلاصه اینکه:

بانگ آمد که همه عریان شوید هر که هستید از عجز و گر نُوید (چه پیر، چه جوان هستید)

یک به یک را حاجبه جستند گرفت تا پدید آید گهر دانه ی شگفت

حاجبه یا همان ندیمه اصلی شروع به گشتن یک به یک زن ها کرد تا مروارید پیدا شود.

آن نصح از ترس شد در خلوتی روی زرد و لب کیود از خشیتی

پیش چشم خویش او می دید مرگ رفت و می لرزید او مانند برگ

پیش چشم خویش مرگ را دیدن نکته ای دارد که در ادامه می‌آید.

از اینجا به بعد، مولوی ابیاتی را در راز و نیاز نصح با خداوند و ابراز پشیمانی اش می‌آورد:

گفت یا رب بارها برگشته ام توبه ها و عهد ها بشکسته ام

کرده ام آنها که از من می سزید تا چنین سیل سیاهی در رسید

خیلی کارهای ناشایستی کردم که شایسته من بود و این سیل اندوه نتیجه همان کار است.

نوبت جستند اگر در من رسد وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده آستم صد شرر در مناجاتم بین بوی جگر

یعنی از این ترس هیجان زیادی دارم و آتش می گیرم.

این چنین اندوه کافر را مباد

دامن رحمت گرفتم داد داد (فریاد، فریاد)

نصوح با خدا راز و نیاز می کرد که خدایا وقت تنگ است و پادشاهی کن و به فریاد من برس. که اگر این بار خطای من را ببوشانی دیگر از گناه و خطا توبه می کنم.

گر مرا این بار ستاری کنی

توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه ام بپذیر این بار دگر

تا بندمم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم

پس دگر مشنو دعا و گفتنم

به همین طریق می زارید و اشک می ریخت.

نوحه ها می کرد او بر جان خویش

روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت

که آن در و دیوار با او گشت جفت (در و دیوار هم با او خدا خدا کردند)

در میان یا رب و یارب بُد او

بانگ آمد از میان جست و جو

نوبت جُستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جُستیم نصوح را بجوید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی...

در حین خدا خدا گفتن نصوح بود که نوبت به گشتن نصوح رسید.

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح

گشت بیهوش آن زمان پرید روح

نصوح از ترس بی هوش شد!

بطور کلی یکی از موضوعات اساسی که در خودشناسی مطرح است این است که برای رها شدن از من، رها شدن از نفس یا عقل جزئی یا فرو خوابیدن اندیشه و فکر و تجربه سکوت و بالطبع تجربه حقیقت، فرد یک کیفیت استیصال را تجربه کند. استیصال یعنی فرد در وضعیتی قرار بگیرد که به ناچار، "من" را وانهد.

در روانشناسی هم این موضوع مطرح است. روانشناسان حاذق در درمان های بالینی خود با بسیاری از بیماران شان این طور برخورد می کنند که فرد بیمار را هم از لحاظ بیرونی با به وجود آوردن شرایط بیرونی و هم از لحاظ دادن آگاهی های خاص، در وضعیتی قرار می دهند که در کیفیتی قرار می گیرد که به اصطلاح به استیصال می رسد و فوق العاده به او فشار می آید و با اوج فشار به یک باره بیمار از آن حالت رها می شود!

خلاصه، نصوح بی هوش و بی جان افتاد.

چونکِ هوشش رفت از تن بی امان

سیر او با حق بیبوست آن زمان

در ادامه مولوی ابیاتی را در وصف حال نصوح می آورد که در واقع سمبل هایی است برای نشان دادن وضعیت روانی انسانی که به حقیقت متصل شده:

چون تهی گشت و وجود او نماند

باز جانش را خدا در پیش خواند

چون من و هستی او نماند، حقیقت، باز بلند پرواز روحش را بسوی خودش خواند. به حقیقت متصل شد.

چون شکست آن کشتی او، بی مراد

در کنار رحمت دریا فُناد

هنگامی که آن کشتی (سمبل من) نصوح بی مراد (ناخواستنه) شکسته شد، به دریا (سمبل حقیقت) افتاد. سمبل زیبایی که مولوی در اینجا از کشتی و محتویات آن به کار برده اینست که محتویات کشتی بوسیله خود کشتی از دریا جدا هستند و وقتی کشتی فرو بشکند آن محتویات به دریا وصل می شوند که با وضعیت روحی روانی فردی که به حقیقت متصل می شود انطباق دارد.

جان به حق بیبوست چون بی هوش شد

موج رحمت آن زمان در جوش شد

چون که جانش وا رهید از ننگِ تن

رفت شادان پیش اصل خویشتن (تن سمبل نفس است)

جان چو باز و تن مَرورا کُنده ای

پای بسته پَر شکسته بنده ای

کُنده، چوب کلفتی که از درخت است و آن را معمولاً به پای پرنده ای که نخواهند پرواز کند می بندند. روح و روان انسان مانند باز شکاری است و تن که سمبل نفس است آن کُنده درخت است.

در ادامه مولوی می خواهد بگوید که حالت های ناهنجار روانی انسان در تجربه بی هوشی و بی مَنی و در تَبَع آن ترس، چنین حالتی پیدا می کند و کاملاً مُبدَل می شود و تغییر می کند و حالت انسان کاملاً برعکس می شود... نوشیدن سنگ از آب حیوان، تبدیل شدن ذره لاغر به یک چیز بزرگ و باارزش، تبدیل شدن فرش خاکی به ابریشم، مرده صد ساله بیرون شدن از گور، طوری شدن دیو ملعون که باعث رشک حور بشود، همه این ها سمبل هایی است برای رها شدن روح از نفس.

چونکِ هوشش رفت و پایش بر گُشاد

می پَرَد آن باز سوی کیقباد (کیقباد: پادشاه، سمبل حقیقت)

چونکِ دریاهاى رحمت جوش کرد

سنگها هم آب حیوان نوش کرد (سنگها: سمبل انسانهایی که

دچار قساوت قلب شده اند)

ذره ی لاغر شگرف و زَفت شد

فرش خاکی اطلس و زَرَبَت شد

مُرده ی صدساله بیرون شد ز گور

دیو ملعون شد به خوبی رَشکِ حور (موجب رشک حور شد)

این همه روی زمین سرسبز شد

چوب خشک اَشکوفه کرد و نغز شد

گرگ با بره حریف، می شده

نامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبکان و کنیزکان شاهزاده از نصح:

بعد از اینکه نصح بی هوش شد خبر دادند که گوهر پیدا شده است. نصح به هوش آمد و خیلی از افراد که به او ظن بد برده بودند از او حلالی می طلبیدند.

می حلالی خواست از وی هر کسی

بوسه می دادند بر دستش بَسی

بَد گمان بردیم و کن ما را حلال

گوشَتِ تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکِ ظن جمله بر وی بیش بود

زانکِ در قریت ز جمله پیش بود

که ای نصح ما به تو گمان بد داشتیم و ما را حلال کن. چون نصح به دختر شاه از همه نزدیک تر بود و باید هم اول او را می گشتند اما به خاطر حرمتی که داشت برای گشتن او تاخیر کردند تا اگر گوهر را او برداشته در این فرصت آن را ببندازد.

نصح گفت:

گفت، بُد فضل خدای دادگر

ورنه ز آنچَم گفته شد هستم بَتر (اگر نه از آنچه در مورد من گفته

شد بدتر هستم)

چه حلالی خواست می باید ز من

که منم مجرم تر اهل زَمَن

آنچ گفتندم ز بد از صد یکیست

بر من این کشفست ار کس را شکبست (کشفست: روشن

است)

کس چه می داند ز من جز اندکی

از هزاران حُرَم و بد فعلم یکی

من همی دانم و آن سَتّار من

حُرْمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود

بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بیدید آن جمله را نادیده کرد
تا نگردم در قضیحت روی زرد
باز، رحمت پوستین دوزیم کرد
توبه ی شیرین چو جان، روزیم کرد
پوستین دوزی کردن کنایه از چشم پوشی کردن بر خطاهاست.

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
طاعت ناکرده آورده گرفت
هم چو سرو و سوسنم آزاد کرد
هم چو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه ی پاکان نوشت
دوزخی بودم بیخشدیم بهشت

با آوردن این ابیات مولوی می خواهد بگوید وقتی فرد در یک کیفیت ناهنجار روانی قرار دارد اگر به یک اتفاق یا شرایطی، "بی منی" را تجربه کند تمام حالات قبلی اش بر می گردد و نه تنها محو می شود که تبدیل به یک حالت خوش می شود. طاعت ناکرده آورده گرفت یعنی همین.

آه کردم چون رَسَن شد آه من
کشت اویزان رَسَن در چاه من
آن وضعیت زیبای روانی من مانند طنابی شد که از چاه خود و من، مرا رهانید.

آن رَسَن بگرفتم و بیرون شدم
شاد و زَفَت و فربه و گلگون شدم
در بُن چاهی همی بودم زبون
در همه عالم نمی گنجم کنون

همی بودم زبون یعنی من خوار بودم. ننگچیدن در همه عالم از تعبیراتی است که مولوی خیلی به کار می برد. فرد وقتی در این کیفیت قرار می گیرد در همه عالم نمی گنجد. این در همه عالم ننگچیدن و بدن ظرفیت این شور و شمع را نداشتن یکی از آن حالت های در کیفیت زیبای روانی قرار داشتن است.

آفرین ها بر تو بادا ای خدا
ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان
شکر های تو نیاید در بیان

می زبم نعره در این روضه و عیون (باغ ها و چشمه ها) خلق را یا لیت قومی یَعْلَمون (کاش قوم من هم این حالت را می دانستند)

باز خواندن شه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع کردن:

بعد از آن اتفاق آمدند و به نصوح گفتند که دختر پادشاه می خواهد دوباره برایش دلاکی کنی. چون چیره دست هستی و جز تو دلاک دیگری نمی خواهد.

نصوح گفت:

گفت رو رو دست من بی کار شد
وین نصوح تو کنون بیمار شد

گفت دست من از کار افتاده است و نصوح تو بیمار شده. می خواهد بگوید که در واقع بهانه آورد. یعنی جایی که انسان نباید برود، با بهانه آن درخواست را می شود رد و برطرف کرد.

بعد، نصوح با دل خود گفت:

با دل خود گفت کر حد رفت جُرم
از دل من کی رود آن ترس و گُرم (دلنگی، اندوه)

من بمردم یک ره و باز آمدم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم

توبه ای کردم حقیقت با خدا
نشکتم تا جان شدن از تن جدا

بعد آن محنت کرا بار دگر
پا رود سوی خطر الا که خر

تاویل داستان از کتاب "با پیر بلخ" نوشته محمد جعفر مصفا:

لحظه ای که انسان دست از هر گونه تلاش و اندیشه برای خارج شدن از زندان "خود" بردارد، بلادرنگ از آن خارج گشته است...

(توضیحات شارح جلسه): یکی از موضوعاتی که مطرح است این است که من انسانی که گرفتار "من" و "هستی توهمی" خودم هستم دائماً بسوی ایده آل ها چنگ می اندازم و می خواهم چیزی را بصورت ذهنی حاصل کنم. می خواهم چیزی بشوم. مثلاً احساس "کمی" دارم میخوام احساس "بیشی"، "با ارزشی" را کسب کنم. یا مثلاً فکر می کنم که "حقیر هستم"، پس می خواهم "با ارزش شوم".

ادامه از کتاب با پیر بلخ:

"خود" حاصل اندیشه های آزمندانه خود ما است. حال تو اگر واقعاً نخواهی از آن خارج بشوی، یعنی حتی آزادی و رهایی از زندان را - که آن نیز شکلی از آزمندی و خواستن است - نطلبی و جست و جو نکنی معنایش این است که ذهنت در یک کیفیت غیر آزمندانه قرار گرفته است. معنایش این است که نمی خواهی هیچ چیز را با هیچ چیز عوض کنی، حتی اسارت را با آزادی. و ذهنی که در کیفیت نخواستن، و نتیجتاً پذیرفتن وضع موجود است، فارغ از اسارت است. می دانید اسارت حاصل چه جریانی است؟! حاصل وابستگی به چیزهای ایده آلی ای است که در صورت حصول، دردی را از انسان دوا نمی کند، به او احساس رضایت نمی دهد. بعد از حصول آنها، وابستگی به چیزهای دیگر شروع می شود، و این وابستگی یا اسارت الی الابد ادامه دارد!

می دانی، علت اینکه ما از "خود" رها نمی شویم چند چیز است. ما عمق وخامت مسائل و رنج های نهفته در بازی ذهنی "خود" را درک نمی کنیم. و تا زمانی که این عمق رنج ها را درک نکرده ایم، در رابطه با آنها و برای آنها جدی نیستیم، همت کافی نداریم.

مولوی داستانی دارد به این شرح: مردی به نام "نصوح" شبیه زن بود. روزها در حمام زنانه کارگری و به اصطلاح دلاکی می کرد. نصوح از کار خود همیشه احساس گناه و شرمساری می نمود و هر روز تصمیم می گرفت دست از آن کار بردارد. ولی تصمیم خود را عملی نمی کرد. زیرا ادامه آن کار برایش لذت بخش بود. ("خود" برای ما نیز وسیله لذت و سرگرمی است!) نیروی آن لذت، به احساس گناه و پشیمانی وی می چربید. تا اینکه یک روز در حمام جواهری از دختر پادشاه گم می شود. امر می کنند که همه زنها را بگردند تا جواهر پیدا شود. معلوم است که نصوح را هم خواهند گشت، و رازش فاش خواهد شد. رفته رفته نوبت جستن نصوح می رسید.

آن نصوح از ترس شد در خلوتی **روی زرد و لب کبود از خستگی (از ترس)**

پیش چشم خویش او می دید مرگ **سخت می لرزید بر خود همچو برگ**

و چون ترس از مرگ وجود او را در خود می گیرد، بیهوش و "بیخود" می شود.

چونکه هوشش رفت از تن آن زمان **سیر او با حق بیبوست از نهان**

چون تهی گشت و خودی او نماند **باز جانش را خدا در پیش خواند**

جان به حق بیبوست، چون بیهوش شد **موج رحمت آن زمان در جوش شد**

چونکه جانش وارheid از ننگ تن **رفت شادان پیش اصل خویشتن**

باز هم می بینیم که عامل در بند بودن جان و معنویت انسان "تن" است، که گفتیم سمبل اندیشه های توهمی، لذت طلب و نابخردانه است. و معنویت اصیل انسان زمانی شادان به اصل خود بر می گردد که ننگ و رنگ زشت اندیشه های تشکیل دهنده "خود" - از طریق "بیهوشی" و "بی خود" شدن - از آن برداشته شده است. تا زمانی که این اندیشه ها، مثل گنده ای به پای جان بسته اند جان انسان در بند و اسارت است.

جان چو باز و تن مر او را گنده ای **پای بسته پرشکسته بنده ای**

جان همچون باز بلند پرواز و آزاده است. اما تا زمانی که اسیر گنده اندیشه است، پای بسته و پر شکسته است.

باری، نصوح هنگامی از "خود" تهی می شود و "بیهوش" می گردد که خطر مرگ را احساس می کند. و چون "خود" نماند حرص و شهوت نیز - که در خدمت استمرار "خود" است - زایل می گردد.

مسأله ما این است که وسعت رنج ها، دلهره ها و بدبختی های ناشی از "خود" را با عمق وجودمان احساس نمی کنیم، و بنابراین برای دست کشیدن از این بازی ذهنی جدیت و همت لازم در کارمان نیست. اگر در شرایط آخرین توبه نصوح قرار

گیریم و خطر را با عمق جان خویش لمس کنیم و از هوش و اشعار و "خود"یت تهی گردیم، حقیقت ما را به خود می خواند، و ما را به اصل پاک خویش بر می گرداند.

موضوعات: نفس کافر - توبه - بازگشت - جام حق - عارف حقیقی - دعا - فانی - هستی ذهنی - فناک مظهر در ظاهر - پیش چشم خویش مرگ را دیدن - اندوه - استیصال - تجربه سکوت - ننگ تن - رها شدن روح از نفس - بی منی - مرگ و عدم.

لینک جلسه مربوطه <http://www.panevis.net/molana/masnawi48.htm>

لینک جلسات شرح مثنوی معنوی <http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm>

آیه های فرآنی مرتبط با ابیات این داستان: (برگفته از کتاب "قرآن و مثنوی" تدوین بهاءالدین خرمشاهی و سیامک مختاری، نشر قطره)

که آن دعای شیخ نه چون هر دعاست **فانی است و گفت او گفت خداست**

الهام از آیات "وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ . إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ" (و از سر هوای نفس سخن نمی گوید، آن جز وحیی نیست که به او فرستاده می شود.)، (نجم، 4 - 3)

**

بد گمان بردیم و کن ما را حلال **گوشت تو خوردیم اندر قبل و قال**

اقتباس از آیه "يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ وَلَا تَجَسَّسُوا وَلَا يَغْتَب بَّعْضُكُم بَعْضًا أَتُحِبُّونَ أَن يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا فَكَرِهْتُمُوهُ وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ تَوَّابٌ رَّحِيمٌ" (ای مؤمنان از بسیاری از گمانها پرهیز کنید، چرا که بعضی از گمانها گناه است، و [در کار دیگران] تجسس مکنید، و بعضی از شما از بعضی دیگر غیبت نکند، آیا هیچ کدام از شما خوش دارد که گوشت برادر مرده اش را بخورد، که از آن تنفر دارید، و از خداوند پروا کنید که بی گمان خداوند توبه پذیر مهربان است.)، (حجرات، 12)

**

آفرین ها بر تو باد ای خدا **ناگهان کردی مرا از غم جدا**

اشاره به آیه "وَقَالُوا الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَذْهَبَ عَنَّا الْحَزْنَ إِنَّ رَبَّنَا لَغَفُورٌ شَكُورٌ" (و گویند سپاس خداوندی را که از ما اندوه را زدود، بی گمان پروردگار ما آمرزگار قدر دان است.)، (فاطر، 34). آیه، زبان حال اهل بهشت است که پس از داخل شدن خدای را سپاس می گویند.

**

می زخم نعره در این روضه و عیون **خلق را با لبّت قومی تعلّمون**

مصراع دوم برگرفته از آیات "قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ" (گفته شود وارد بهشت شو، گوید ای کاش قوم من می دانستند، این را که پروردگار مرا آمرزیده است، و مرا از گرامیان قرار داده است.)، ("یس"، 26 - 27)

خلاصه برداری و تنظیم از:
notehaftom@gmail.com
Masnawi.persianguig.com